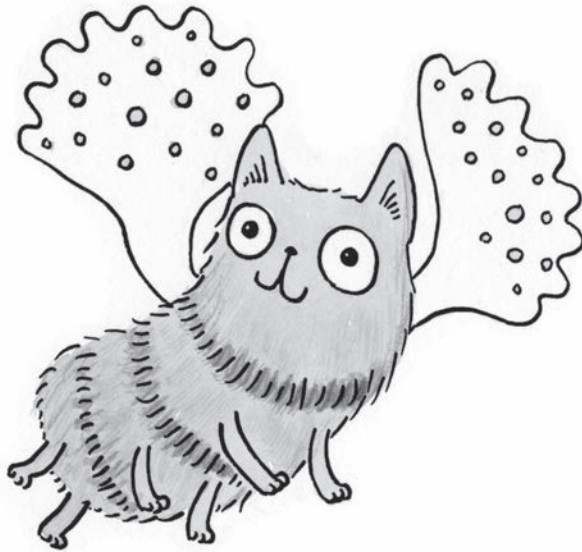


خدا چون سلام به روی ماهت...

زویی و عینک ایده‌ساز
جلد ۴: پریشی‌ها در یخبندان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



پریشی‌ها در یخبندان

آژیا سیترو • مریون لیندزی • هدا نژادحسینیان

سرشناسه: سیترو، آژیا Citro, Asia
عنوان و نام پدیدآور: زویی و عینک ایدهاز در یخبندان/نویسنده آژیا سیترو؛ تصویرگر مریون لیندزی؛ مترجم هدا نژادحسینیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۰ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: زویی و عینک ایدهاز: ۴.
شابک: دوره: ۵-۳۶۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۶-۴۱۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: c2017، c2017، #4، (Zoey and Sassafras, #4) و Caterflies and Ice.
یادداشت: گروه سنی: ب.
موضوع: داستان‌های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: گربه‌ها -- داستان
موضوع: Fiction -- Cats
موضوع: گروه‌های تحقیقاتی
موضوع: Research teams
موضوع: یخبندان
موضوع: Frost
شناسه افزوده: لیندزی، مریون، تصویرگر
شناسه افزوده: Lindsay, Marion
شناسه‌های افزوده: نژادحسینیان، هدا، ۱۳۶۵، مترجم
رده‌بندی دیوئی: ۱۳۹۷ پ ۸۹۱ س ۱۳۰ د
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۵۷۰۶۰



انتشارات پرتقال
زویی و عینک ایدهاز: ۴
پیشی‌ها در یخبندان
نویسنده: آژیا سیترو
تصویرگر: مریون لیندزی
مترجم: هدا نژادحسینیان
ویراستار: آزاده کامیار
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آلتی‌بی پرتقال / سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم
شابک: ۶-۴۱۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای سیلوی و گراهام
ام.ال

برای گوس و بابز
ای.سی

برای آوا و پارسا
ن.ه



فهرست

- ۱۲ فصل ۱: برف بهاری
- ۱۵ فصل ۲: کفش‌های روبرفی
- ۲۱ فصل ۳: کمک!
- ۳۳ فصل ۴: لطفاً
- ۳۷ فصل ۵: دیدار با پریشی‌ها
- ۴۱ فصل ۶: یخ!
- ۴۷ فصل ۷: درست به موقع
- ۵۱ فصل ۸: باز هم برف
- ۵۷ فصل ۹: آزمایش علمی
- ۶۱ فصل ۱۰: سیب‌زمینی‌های سُئل و لاستیکی
- ۶۹ فصل ۱۱: سرانجام!
- ۸۳ فصل ۱۲: جادو؟
- ۸۷ فصل ۱۳: وقتش رسیده!
- ۹۶ فصل ۱۴: صدای در



**Zoey and Sassafras
Caterflies and Ice**

Published By The Innovation Press

Copyright © 2017 by Asia Citro
This edition arranged with Kaplan/
DeFiore Rights

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Zoey and Sassafras
Caterflies and Ice

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



Dear Reader,

I wrote these stories because I wanted to create a book series that my own children would love. It's so special to me that now I get to share these stories with you.

Before becoming an author, I was a classroom science teacher. Most of the experiments you read about in these stories can be modified to be done at home. As you follow along with Zoey and Sassafras adventures, I hope that you're inspired to try out some science experiments of your own.

I also hope that you'll always keep an eye out for magic. You never know when a baby dragon might ring YOUR doorbell!

Happy reading!
♥ asia citra

خواننده‌های عزیز؛

من این داستان‌ها را نوشتم، چون دلم می‌خواست مجموعه داستانی خلق کنم که بچه‌های خودم هم آن را دوست داشته باشند. برایم بسیار ارزشمند است که حالا شما هم این داستان‌ها را می‌خوانید.

قبل از این‌که نویسنده شوم، معلم علوم بودم. می‌توانید بیشتر آزمایش‌هایی را که توی این داستان‌ها در موردشان می‌خوانید، با کمی تغییرات در خانه انجام دهید. امیدوارم با دنبال کردن ماجراجویی‌های زویی و ساسافراس، شما هم تشویق شوید تا خودتان دست به آزمایش بزنید.

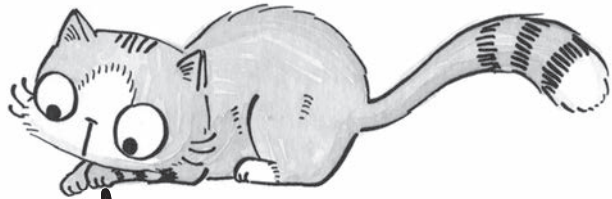
همچنین امیدوارم همیشه دنبال جادو باشید؛ چون هیچ معلوم نیست که چه موقع یک بچه‌آزدها در خانه‌ی شما را بزند!

کتاب خواندن خوش بگذرد!

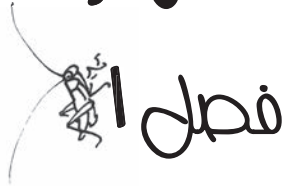
آزیا سیترو



این روزها من و گربه‌ام، ساسافراس، دل توی
دل‌مان نیست تا صدای زنگ اصطلب را بشنویم.
البته می‌دانم بیشتر آدم‌ها وقتی زنگ در خانه‌شان به صدا
در بیاید، ذوق‌زده می‌شوند، چون احتمالاً کسی برایشان کادو
یا بسته‌ای، چیزی فرستاده، یا دوستی سرزده آمده تا با هم
بازی کنند. ولی خب، زنگ در ما خیلی هیجان‌انگیزتر از این
حرف‌هاست. چون این زنگ جادویی است. وقتی به صدا
در بیاید یعنی حیوانی جادویی پشت در اصطلب منتظر است؛
حیوانی جادویی که از ما کمک می‌خواهد.
مامانم تقریباً هم‌هی عمرش به حیوانات جادویی کمک کرده.
حالا نوبتی هم که باشد، نوبت من است که کمک کنم...



برف بهاری



فصل ۱

رگباری از بلورهای مثل گرد، توی آسمان درخشید و روی صورتم افتاد.

والای، چه قدر هوا سرد است! لبخند زدم.

خب برف که کلاً محشر است؛ اما این بار از همیشه هم بهتر بود، چون برف ناگهانی بهاری بود! فکر نمی‌کردم تا سال دیگر برف ببینم.

همین‌که خم شدم تا یک بغل دیگر از آن کُپهی سفید گردمانند را بردارم، که مثل پتو روی چمن‌ها را پوشانده بود، از پشت سر، صدایی شنیدم: دامب!



برگشتم و یک صورت نارنجی کوچک دیدم که به شیشه
چسبیده بود.

می_____و

سافراس بیچاره. از آب بیزار است و حالا حاضر نیست
از خانه بیرون بیاید، چون وقتی پنجه‌های کوچکش به برف
می‌خورد، آن‌ها آب می‌شوند. آره دقیقاً به همین دلیل. درست
همان قدر که من عاشق برف هستم، او از برف بدش می‌آید.

می_____و. تَلپ!

خودم را به زحمت لب پنجره رساندم و دستم را به شیشه
چسباندم؛ سافراس هم از آن طرف پنجره، پنجه‌هایش را تا
مقابل دست من بالا آورد.

امممم...

«یک دقیقه صبر کن سا سافراس تا عینک ایده‌سازم را پیدا کنم. حتماً یک راهی هست که بتوانی بیرون بازی کنی و خیس نشوی!» بدو بدو سمت اصطبل رفتم و سریع نگاهی به داخلش انداختم. پیدایش کردم، کنار چندتا از دفترهای علوم قدیمی مامانم بود. عینک ایده‌سازم را برداشتم و یک لحظه روی عکسی که توی یکی از دفترها بود، دست کشیدم. طبق یادداشت‌های مامانم، اسم این موجود فویپ بود (تلفظش خیلی بانمک است). می‌توانستم موهای نرم مثل ابریشمش راحتی از روی عکس حس کنم. لبخند زدم. عکس موجودات جادویی همیشه شگفت‌زده‌ام می‌کرد. مامان دوربینی به من داده است و اجازه دارم هر وقت به یک حیوان جادویی کمک کردم، عکسی از او بگیرم. دوست دارم عکس‌ها را توی دفتر علومم، کنار یادداشت‌هایم بچسبانم؛ چون در هر عکس، کمی از جادو باقی می‌ماند، این راه خیلی خوبی است تا دوست‌های جادویی بامزه‌ام را در حافظه‌ام نگه دارم.

عینک ایده‌سازم را روی سرم گذاشتم و جوری تنظیمش کردم که نزدیک مغزم باشد (تا زود، تند و سریع به من ایده‌های محشر بدهد). بعد برگشتم سمت گربه‌ی غمگین بیچاره‌ام که پشت پنجره نشسته بود.



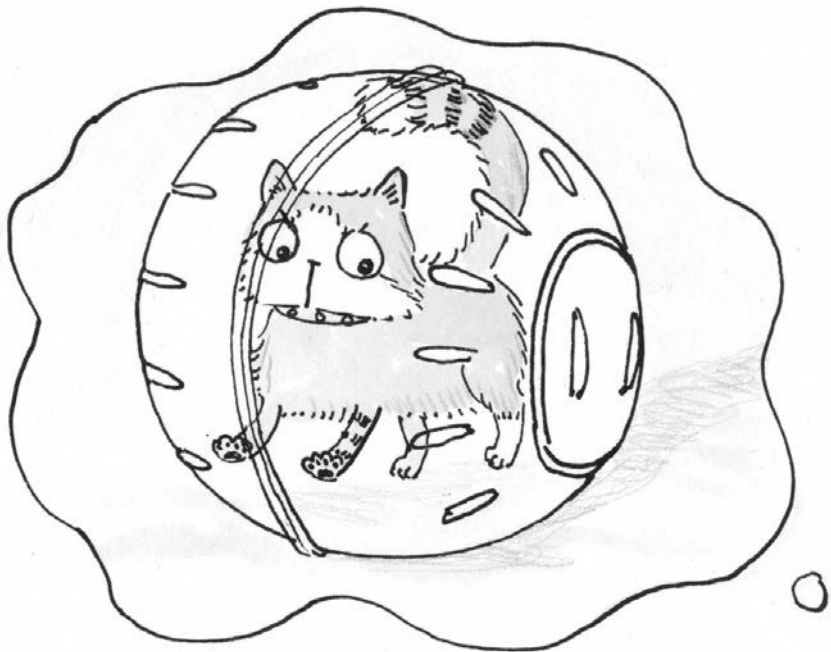
فصل ۲

ساسافراس عینک ایده‌ساز را روی سرم دید و خوشحال شد. حالا فقط باید فکر می‌کردم. اممم. شاید اگر روی برف‌ها دراز بکشم و یک فرشته‌ی برفی درست کنم، فکری به ذهنم برسد! دست و پاهایم را که روی برف بالا و پایین می‌کردم، برف سرد پشت کله‌ام را قلقلک می‌داد. اولین فکری که به ذهنم رسید، خیلی خنده‌دار بود. می‌توانستم ساسافراس را توی یک توپ پلاستیکی گنده بگذارم. این جوروی وقتی راه می‌رفت، توپ قل می‌خورد و پنجه‌های کوچولویش اصلاً خیس نمی‌شد. خب باشد، احتمالاً این را قبول نمی‌کند. ولی فکر خیلی باحالی بود.

همین که فرشته‌ی برفی‌ام را ساختم زیر لب خندیدم و گفتم:
«دمت گرم عینک ایده‌ساز!»

بلند شدم، خودم را تکاندم و یک دانه برف ریزه‌میزه سر خورد
توی چکمه‌هایم. لرزیدم. راه‌حل دیگری به ذهنم رسید. داد زدم:
«اووووه! آره این یکی را دوست دارم!» و دویدم سمت درآشپزخانه.
دم در، چکمه‌هایم را درآوردم و دویدم تا گربه‌ام را بغل کنم.





بهش گفتم: «سافراس، من نقشه‌ای دارم!» خِرخر کرد و
کله‌اش را به کله‌ام زد. «فقط باید از مامان یک کم کمک بگیریم
و بعد فکر کنم همه‌چی روبه‌راه شود!»
همین‌طور که مامان داشت می‌آمد توی اتاق و تندتند نامه‌ها
را واری می‌کرد، گفت: «چه کمکی؟»
«مامان یک فکر خیلی خوب دارم. می‌دانی سافراس چه قدر
از برف بدش می‌آید که؟»
«اوهوم.»

«می‌خواهم برایش کفش‌های روبرفی کوچولو موچولو
درست کنم. این جور پنجه‌هایش خیس نمی‌شود و می‌تواند

توی برف‌ها بازی کند. عینک ایده‌سازم را زدم، بعد از فکر اولی
که به ذهنم رسید، یادم افتاد که وقتی زاندر و خانواده‌اش توی
برف کوهنوردی می‌کنند، سگشان یک کفش چسب‌دار کوچولو
که مخصوص راه رفتن توی برف است پایش می‌کند.»



مامان به دماغش چین انداخت و گفت: «اممم. به نظرت ساسافراس حاضر است همچین چیزی پایش کند؟»
توی چشم‌های ساسافراس خوب نگاه کردم و گفتم: «ساسافراس. اگر برایت کفش روبرفی درست کنم تا پنجه‌هایت خیس نشوند، می‌پوشی‌شان؟»
ساسافراس هم توی عمق چشم‌هایم خیره شد، بعد دماغم را لیسید.

من و مامان هر دو زدیم زیر خنده.
«مامان می‌شود لطفاً درستشان کنیم؟ خ—واهش می‌کنم؟»
«خیلی‌خب، بیا سعی خودمان را بکنیم. ولی اگر نپوشیدشان دلخور نشوی‌ها.»

بامهربانی به مامان لبخند زدم و گفتم: «قول می‌دهم! مامان پارچه‌ی ضدآب داری؟ و این‌که وقت استفاده از چرخ خیاطی کمکم می‌کنی؟ خ—واهش می‌کنم!»
مامان بهم خندید و دست تکان داد که دنبالش بروم. «صبر کن ببینم توی کمد راهرو چی دارم. خوبی‌اش این است که وسیله‌ی زیادی لازم نداریم؛ از بس که پنجه‌های ساسافراس کوچولو هستن!»

ساسافراس را زمین گذاشتم و دوتایی دنبال مامان راه افتادیم. مامان همین‌جور که لای تکه پارچه‌ها می‌گشت گفت: «خب، این‌جاها پارچه‌ی ضدآب نمی‌بینم. از پارچه‌ی چسب‌دار کفش هم فقط یک‌کم مانده.» بعد یک تکه پارچه‌ی چهارگوش کوچک را بالا گرفت.

«اووه، پارچه‌ی چسب‌دار! عالی می‌شود، ولی این فقط به یک لنگه کفش می‌رسد. فکر نکنم خوشش بیاید یک پایی راه برود!» «به هر حال من باید بروم فروشگاه. می‌خواهی یک فهرست خرید از وسایلی که لازم داری بنویسیم؟ وقتی بیرونم، یک سر هم به مغازه‌ی پارچه‌فروشی می‌زنم.»

مامان را محکم بغل کردم و گفتم: «ممنون مامان!»
فهرست خرید را آماده کردیم و مامان رفت. همین‌جور که منتظر بودیم مامان برگردد، ساسافراس روی پایم ولو شد و من هم طرح اولیه‌ی چندتا کفش برفی مخصوص گربه را کشیدم. همان موقع‌ها بود که صدایش را شنیدیم.
صدای زنگ جادویی را!